

فصل بیستم

زنوفیلوس لاوگود

مترجم: نازنین فروهر

هری انتظار نداشت که یک شبه عصبانیت هرمیون فروکش کند! بنابراین شگفت زده نشد اون بیشتر با یه نگاه غضبناک الوده به سکوت باهاش صحبت میکرد . در حضور هرمیون رون رفتاری حزن انگیز داشت و در ظاهر نشونی از ادامه پشیمونی به همراه داشت .

در واقع وقتی هر سه اونا با هم بودند هری تنها کسی بود که ناراحتی خود را در مقابل اتفاقات ابراز نمیکرد .

درست زمان کوتاهی که رون با هری تنها بود هر قدر هم کوتاه(مثل زمانی که اب جمع میکردند و یا به دنبال قارچ ها در زیر بوته ها میگشتند)رون بی هیچ خجالتی خوشحال به نظر میامد .

"یکی به ما کمک کرد" همچنان به گفتن این جمله ادامه داد. یکی اون گوزن را فرستاد، یکی که طرف ماست یکی از جان پیچ ها (هورکراکس) از بین رفت رفیق!

با از بین بردن قاب اویز اسلایترین اونها به طرز عجیبی روحیه گرفته بودند و در باره بقیه مکان های احتمالی جان پیچ ها بحث میکردند با اینکه قبلا هم خیلی در موردشان بحث شده بود! اما اینبار با اعتماد به نفس بیشتری بود! هری بسیار خوشبین به نظر میزسید و مطمئن بود که هر چه بیشتر موضوع را بررسی میکرد بیشتر به هدفش نزدیک میشد.

قهر هرمیون هم نمیتونست به روح سر خوش هری آسیب برساند. پیشرفت ناگهانی در شانس انها ظهور صحنه هائی از مسئولیت راز ماندش، ترمیم شمشیر کریفیدور و مهمتر از همه بازگشت رون هر دو را بسیار خوشحال میکرد به طوریکه خیلی دشوار بود نخواست لبخند به لبانش بیاره!

بعد از ظهر از دست حضور مصیبت بار هرمیون فرار کردند، طوری وانمود کردند که می خواهند در پرچین خالی به دنبال شاتوت بگردند (در حالی که در پرچین چیزی وجود نداشت) و در واقع میخواستند به مبادله اخبار بی پایانشان ادامه بدهند.

هری بالاخره موفق شد که تمام داستان را راجع به سرگردانی های گوناگون خودش و هرمیون را به رون بگوید و همچنین همه داستانی را که در دره گودریک اتفاق افتاده بود.

رون اطلاعات خود را راجع به دنیای پهناور تر (WIZARDIKG) که در هفته های گذشته به دست آورده بود به هری گفت .

ابعد از توضیح راجع به تلاش مشنگ زاده ها در اجتناب از دستگیر شدن به دست وزارت خانه به هری ،رون از هری پرسید
"...و تو چه جوری راجع به تابو_ حکم ممنوعیت _ فهمیدی؟"

"چی رو؟..."

تو و هرمیون گفتن نام اسمشون رو نبر متوقف کردی.
اها ،اره خوب ؛این فقط یه عادت بد بود.
اما من هنوز با صدا کردناون به نامش مشکلی ندارم و.....

"نه"رون غرید که باعث شد هری بیفته توی پرچین و هرمیون _در حالی که تا نوک بینی توی کتاب ده راه نارد شدن غرق شده بود)به اونا اخم کنه . اون گفت:"معذرت میخوام "در حالی که هری را از بوته خار های تمشک جنگلی (در واقع از یک تجربه تلخ) خارج میکرد .

(اما این اسم بد شانسی میاره)اونا این جوری مردم را رد یابی میکردند.

استفاده از اسمش جادوی محافظت را میشکته.یه جورائی باعث اختلال جادوئی میشه ..
اینجوری اونا ما رو تو خیابان توتنهام کورت پیدا کردند .

-به خاطر اینکه ما از اسمش استفاده کردیم؟

دقیقا تو باید به اونا اعتبار بدی این مهمه...

تعداد کمی از مردمان خیلی جدی در مقابلش ایستادند مثل دامبلدور کسانی که حتی جرات دارند اسمش را بگن! حالا اونا به حکم ممنوعیت برایش قائل شدن هر کسی که اسمش را بگه قابل رد یابی میشد.

سریع و راحت!...راهی برای پیدا کردن اعضای محفل! اونها حتی تقریبا کینگزلی را گرفته بودند!

"شوخی میکنی!"

"اره یه سری از مرگ خوارها اونو به گوشه گیر انداخته بودن! بیل گفت: اما اون تونسته راه خروج را پیدا کنه. حالا اون فرار به درستی مثل ما ...

رون متفکرانه با انتهای چوبش چونشو خاروند.

تو فکر نمیکنی کینگزلی میتونه اون گوزن هارو فرستاده باشه؟؟؟

سپر مدافع اون به شکل گربه است، اونو تو عروسی دیدیم یادته؟؟؟
"اوه اره..."

اونها به سمت پائین پرچین رفتن جائی که از هر میون و چادر دور باشند!
"هری ... تو گمان نمیکنی که میتونه دامبلدور بوده باشه"

دامبلدور چی باشه؟؟؟

رون کمی خجالت زده به نظر میرسید اما با صدای ارومی گفت " دامبلدور ... گوزنه باشه !

منظورم اینه که ...؟" اون هری را از گوشه چشاش نگاه میکرد. داخل اون فقط شمشیر واقعی را داشت!

هری به رون خندید . برای اینکه به خوبی اشتیاقی را که پشت این سؤال بود را میفهمید.

تفکری که دامبلدور پیش اونا برمیگرده که مراقب اوناست
بیش از اندازه احساس آرامش بخش بوده !

هری سرشو تکون داد و گفت:"دامبلدور مرده " من دیدم که این اتفاق افتاد من بدنشو دیدم اون به طور قطع رفته در هر صورت سپر مدافعش یه فوکس بود نه گوزن"

رون گفت: سپر مدافع میتونه تغییر شکل بده نمیتونه؟"
مال تانکس که داد."

"اره،اما اگه دامبلدور زنده بود چرا خودشو به ما نشون نداد؟ جدا فقط شمشيرو به ما داد؟

"از من پرسى به همون دليلی که فقطى زنده بود اونو بهت نداد.به همون دليلی که برای تو گوی زرین و برای هر میون کتاب داستان بچه ها رو به جا گذاشت.

" که این دلیل چیه؟" هری پرسید، در حالی که برگشته بود و در صورت رون به سختی دنبال جواب می گشت.

رون گفت: "من نمیدونم." "یه چیزی بود که زمانی که هک شدم بهش فکر کردم، شاید اون داشته تفریح می کرده یا فقط می خواسته بیشتر سختش کنه، همه من دیگه اینجوری فکر نمیکنم. اون میدونسته داره چیکار میکنه وقتی اون دلومیناتور رو به من داد، نمیدونسته؟ اون خب... "گوشهای رون به رنگ قرمز روشن در اومد و مجذوب دستهای از چمن زیر پاش شد که با شصتش در حال جستجوی اون بود، "اون باید میدونسته که من از تو فرار میکنم"

"نه"، هری اون رو تصحیح کرد. "اون باید میدونسته که تو همیشه میخواستی برگردی"

رون سپاسگزارانه به نظر میرسید، اما هنوز هم ناراحت بود.

هری برای اینکه تا حدی موضوع رو عوض کنه گفت: "حالا که بحث دامبلدور شد تو میدونی اسکیتتر چی راجع به اون نوشته؟"

"اوه اره،" رون همون لحظه جواب داد. مردم راجع بهش خیلی حرف میزنن. در واقع اگه اوضاع متفاوت بود اخبار خیلی مهمی می شد. دامبلدور با گریندروالد دوست بوده اما خلا موضوعی واسه خنده کسایی که دامبلدور رو نمیشناختن، و یه سیلی واسه کسایی که اون رو یه ادم خوب میدونستن. به هر حال، من فکر نمیکنم این موضوع خیلی مهمی باشه
اخه اون خیلی جوون بوده وقتی اون..."

هری گفت "همسن ما بودن" در حالی که به سمت هرمیون برگشته بود، و چیزی توی صورتش بود که رون رو از ادامه بحث منصرف کرد.

یه عنکبوت گنده روی وسط قسمت یخ زدهٔ بوته نشسته بود. هری با چوب دستیش اونو هدف گرفت و رون درست مثل شب گذشته که هرمیون در آزمایش دادن فروتنی کرده بود! تصمیمش رو از بوته تمشگ گرفت!!!

"*اینگورجیو*"

عنکبوت اندکی لرزید. هری دوباره امتحان کرد. اینبار عنکبوت اندکی بزرگ شد.

"تمومش کن" رون به تندی این رو گفت. "من متأسفم که گفتم دامبلدور جوون بوده، خب؟"

هری فراموش کرده بود که رون از عنکبوت ها متنفره.

"متأسفم،--*ریدوسیو*"

عنکبوت کوچیک نشد

هری به چوب دستی ساخته شده از تمشکش نگاه کرد. همه طلسم های که باهاش میکرد کم قدرت تر از اونهایی بود که با چوبدستی ساخته شده از فوکسش انجام

میداد.چوبدستی جدید به نظر نا آشنا میومن انگار دست یه نفر دیگرو به انتهای بازوش دوخته باشن.

:تو فقط احتیاج به تمرین بیشتر داری " هر میون این را گفت در حالی که به آرامی از پشت به انها نزدیک شده بود مضطربانه هری را که سعی میکرد عنکبوت را بزرگ و کوچک کنه نگاه کرده بود." اینها فقط به خاطر اعتماد هری "

اون میدونست که چرا هر میون میخواد اوضاع درست باشه چون هنوز هم به خاطر شکستن چوبدستی هری احساس گناه می کرد.

اون جلوی زدن این حرف رو گرفت که اگه این چوبدستی تمشکی هیچ فرقی نداره اون رو به هر میون بده و عوضش مال اونو خودش برداره. خیلی خوب بود که هر سه دوباره دوست بودن، به هر حال ،هری موافقت کرد. اما وقتی رون به هر میون لبخندی امیخته به ترس زد دوباره پشت کتابش ناپدید شد.

هرسه زمان تاریک شدن هوا به چادر برگشتند، و هری اولین نگرهبانی رو به عهده گرفت. جلوی در ورودی نشست سعی کرد با چوبدستیش سنگای ریز زیر پاش رو شناور در هوا در بیاره اما جادوش هنوز هم درست از اب در نمیومدو کم قدرت تر از قبلها به نظر میومد.

هر میون توی تختخوابش کتاب میخوند، در حالی که رون بعد از چند نگاه عصبی بهش چوب بی سیمی رو از کوله پشتی در آورد و سعی کرد که تنظیمش کنه.

"یه برنامه هست" با صدای اهسته به هری گفت، "که اخبار رو اونجور که هست می‌گه. بقیه همه طرف اسمشو نبرند و دنباله روی وزارت خونه، اما این یکی... صبر کن تا بشنویش: عالیه. فقط اونا نمیتونن اینو هر شب انجام بدن اونا مجبورن هر شب جاشونو عوض کنن چون به اونا حمله شده و تو برای رفتن بینشون به پسوورد احتیاج داری... مشکل اینجاس که من اخیری رو از دست دادم..."

اون به بالای رادیو با چوبدستیش ضربه ارومی زد و بعضی از لغاتو زیر لب زمزمه میکرد. رون به هرمیون نگاه می‌انداخت ترسناک و مملو از خشم، اما هر زمان که اون (she) میخواست توجهشو جلب کنه سمت دیگه ای رو نگاه می‌کرد. ده مین یا بیشتر رون ضربه زد و زمزمه کرد هرمیون یه فصل از کتابو تموم کرد و هری با چوبدستیش تمرین می‌کرد.

بالاخره هرمیون به داخل رختخواب سفریش رفت. رون ضربه زدنشو تموم کرد.

"اگه اذیتت میکنه تمومش میکنم" رون با حالت عصبی به هرمیون گفت.

هرمیون جواب نداد، اما به هری نزدیک شد.

"ما باید با هم حرف بزنیم" she گفت.

هری به کتابی که هنوز دستش بود نگاه کرد*زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور*

هری با نگرانی گفت: "چی؟" به ذهنش خطور کرد که فصلی راجع به اون توی کتاب هست؛ مطمئن نبود بخواد ورژن ریتارو راجع به روابط خودش و دامبلدور بشنوه. به هر حال جواب هرمیون کاملاً غیر منتظره بود.

"من میخوام برم و زوفیلوس لاوگود رو ببینم"

هری بهش خیره شد.

"ببخشید؟"

"زنوفیلوس لاوگود، پدر لونا. میخوام برو و باهاش حرف بزنم"

"ام.. چرا؟"

هرمیون یه نفس عمیق کشید، خودشو آماده کرد و گفت، "به خاطر این نشونس، نشونه توی *بیدل شاعر*. اینو نگاه کن!"

هرمیون *زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور* رو جلوی چشمای بی علاقه هری گرفت، و اون عکس اصلی نامه ای که به گریندلوالد نوشته بود رو با دست اشناش دامبلدور دید. هری از دیدن نشونی که نوشتن اون نامرو به دست دامبلدور ثابت میکرد متنفر بود، چیزی که ریتا از خودش درنیاورده بود.

"امضاء، هری به امضاش نگاه کن!"

هری گوش کرد. برای لحظه ای هیچ ایده‌های در مورد منظور هرمیون نداشت. اما وقتی با دقت در نور چوبدستیش نگاه کرد، دید دامبلدور A البوس رو به شکل مشابه ای که در *داستانهای بیدل شاعر* نوشته، نوشته.

"ام..میخوای...؟" رون این را گفت، اما هرمیون او را ساکت کرد و به سمت هری برگشت.

"اینجوری انتظار نمیره، میره؟" هرمیون گفت. "میدونم که ویکتور گفت که نشون گرینوالد بوده اما این قطعاً روی اون سنگ قبر کهنه در دره گودریک، و تاریخ سنگ قبر مال زمان قبل از اومدن گرینوالد بوده! و حالا این! خب ما نمیتونیم از دامبلدور یا گرینوالد پرسیم که این یعنی چی_ ما حتی نمیدونیم گرینوالد هنوز زندس _ اما ما میتونیم از آقای لاوگود پرسیم. اون نشان رو در عروسی به همرام داشت. من مطمئنم که این مهمه هری!"

هری فوراً جواب نداد. اون به صورت مشتاق هرمیون نگاه کرد و بعد به تاریکی بیرون نگاه کرد، در حالی که فکر میکرد. بعد از یه مکث طولانی گفت "هرمیون، ما یه دره گودریک دیگه نمی‌خوانیم. ما خودمونو متقاید کردیم بریم اونجا و..."

"اما این داره روشن میشه! هریدامبلدور کتبو واسه من گذاشت، از کجا میدونی ما وظیفه فهمیدن حقیقت امضا رو نداریم!"

"بیا ما دوباره داریم تکرارش میکنیم" هری این رو گفت در حالی که کمی احساس عصبانیت میکرد. "ما بازم داریم

خودمونو متقايد ميکنيم که دامبلدور برامون نشونه يا سرنخي گذاشته _"

"دلوميناتور که به نظر خيليم مفيد اومد.من فکر ميکنم هرميون راست ميگه،ما بايد برريم
و لاوگودو بينيم."

هری نگاه ترسناکی بهش انداخت.مطمین بود که حمایت رون از هرميون کمترین ربط
رو به کشف راز امضا داره.

"این مثل دره گودریک نخواهد بود."رون اضافه کرد."لاوکود طرف توء،هری؛کویبیلر
هم با تو بوده،هنوز هم به همه ميگن که خواستن به تو کمک کنن"

"من مطمینم که این مهمه هری!"

"فکر نمیکنی اگه این مهم بود دامبلدور قبل از مرگش به من میگفت"

"شاید این چیزیه که تو بايد خودت بفهميش"هرميون این را گفت در حالی که سعی
میکرد به اخريں چیزها متوسل بشه

رون چاپلوسانه گفت "اره،مهمه!"

"ما بايد با اقاي لاوگود صحبت کنيم.نشونی که به دامبلدور ، گرینوالد و دره گودریک
مربوط ميشه،هری،من مطمینم ما بايد راجع به این بدونيم!"

رون گفت "من فکر کنم ما باید این کارو بکنیم حتی خودمونو فدا کنیم اونهایی که علاقمندند لاوگودو ببینند..."

هری دستش رو در هوا تکون داد قبل از هرمیون. لب
هرمیون مظنونانه لرزید قبل از اینکه دستشو بالا ببره.

"بی فدا کردن هری، متأسفم" رون به پشت هری زد

"خب" هری این را گفت، نیمی گیج نیمی بی علاقه. "فقط وقتی لاوگودو میبینیم بزارین دنبال جان پیچهای بیشتر بگردیم، میشه؟ لاوگودها کجا زندگی میکنن؟ هیچکدوم میدونین؟"

رون گفت "اره از خونه ما زیاد دور نیست" "دقیقاً نمیدونم اما مامانو بابا همیشه به تپه ها اشاره میکنن وقتی از اونا میگن. نباید پیدا کردنشون زیاد سخت باشه"

وقتی هرمیون به رختخوابش برگشت، هری صدایش را پایین آورد

"تو فقط موافقت کردی که سعی کنی و به کتابهای خوبش بر کردی."

رون به روشنی این را گفت "همه در جنگ و عشق متناسبند" "و این ذره ای از هر دو رو داره. خوشحال باش؛ الآن تعطیلات کریسمس لونا خونس"
اونها یه نمای بسیار عالی از روستای *اوتری* داشتند.

استفاده از نسیم تازه ی دامنه تپه ای که صبح بعد اونها از اونجا نا پدید شدن.از نقطه بالایی که اونها منظره را نگاه میکردند روستا مثل مجموعه ای از خانه های اسباب بازی توی پرتو مایل خورشید که روی زمین گسترده شده بود به نظر میا مد. اونها چند لحظه ای ایستادند و به پناهگاه(بارو) نگاه کردن،دستانشونو سایبون چشمهاشون کرده بودن،اما تنها چیزی که تونستن ببینن پرچین بلند و درختهای باغ بود که تلاش می کردند خونه کوچک خمیده رو از دید چشم های مشنگ ها محافظت کنه.

"عجیبه که اینقدر نزدیک باشیم، اما به دیدنش نریم."

"خب، این مثل این نیست که تو ندیدیشون! حداقل تو واسه کریسمس اونجا بودی".
"هرمیون احمقانه این را گفت."

"من که اونجا نبودم."رون با یه لبخند دیر باورانه این را گفت."فکر می کنی بر می گشتم اونجا و به همه میگفتم که از پیش تو رفتم؟اره، واسه فرد و جرج خیلی خوب میشد.و جینی حتماً درگ می کرد."

"پس تو کجا بودی؟"هرمیون تعجب زده پرسید.

"خونه جدید بیل و فلور.روستای شل.بیل همیشه با من خوب بود.اون—اون تحت تأثیر قرار نگرف وقتی قضیه رو براش گفتم اما ادامش هم نداد.اون میدونست که من واقعاً متأسف بودم.دیگه هیچ کدوم از اعضای خانواده نمی دونستن اونجام .بیل به مامان گفت که اون و فلور کریسمس رو به پناهگاه نمیرن چون میخوان تنها باشن.میدونی دیگه

اولین تعطیلات بعد از ازدواجشون. تو که میدونی اون چقدر از کلیستینا وابک بدش میاد."

رون روشو از پناهگاه برگردوند.

خب به کارمون برسیم،" اون این را گفت در حالی که راهشو به سمت بالای تپه کج کرد.

اونها برای چند ساعتی راه رفتن، هزی، بنا به اصرار هرمیون زیر شنل نا مریی پنهان بود. تجمعی از تپه های کوتاه صراحتاً از روستای کوچک که مثل دشت بود جدا به نظر میرسید.

"فکر می کنید اونجاس و اونا واسه کریسمس از اونجا رفتن؟" هرمیون این را گفت و به پنجره اشپزخانه کوچک و تمیزی اشاره کرد که یک شمعدانی روی هرش بود، رون خرناس کشید.

"گوش کن، یه حسی به من میگه که تو میتونی بگی کی اونجا زندگی میکنه اگه از پنجره لاوگودها به خونه نگا کنی. بیان بقیه تپه ها رو نگاه کنیم."

بنابراین اونا چند مایل به سمت شمال رفتن.

"اه—رون فریاد زد، همانطور که باد موها و لباس اونهارو تکون میداد. رون به سمت جلو اشاره می کرد جایی در بالای تپه ای که اونها تازه به روش قدم گذاشته بودند جایی که یک خانه با ظاهری عجیب که جلوش بوته رزی بود بر خلاف اسمون کاشته شده، یک استوانه سیاه با یک چراغ با نور روح مانند پشت ان در آسمان بعد از ظهر اویزان

بود. "این باید خونه لونا باشه، چه کس دیگه ای اینجا زندگی میکنه؟میل یه پرنده بزرگ
میمونه"

"هیچی شبیه پرنده نداره" هرمیون این را گفت و به برج اخم الود نگاه کرد.

"من داشتم راجع به قلعه شطرنج حرف میزدم." رون گفت.

پاهای رون بلندتر بود و اول از همه به بالای تپه رسید.وقتی هری و هرمیون به بالا
رسیدند وقتی هری و هرمیون به او رسیدند،نفس نفس میزدن و به پهلوشون از درد
چنگ زده بودند، او را با یک لبخند پهن روی لباش یافتن!!!
"رون گفت"اونجاس نگاه کنید!"

سه علامت دست نوشته روی دروازه ورودی بود.

ف.لاوگود،سردبیر طفره زن

داروش خودتو بردار

از الوی برقانی هادی دوری کن

دروازه با باز کردن صدای قیژی داد.راه زیگزاکی که به در ورودی ختم میشد با گیاهان
عجیب پوشیده شده بودوبه که شامل یه بوته پوشیده از میوه ای شبیه تربچه به رنگ
نارنجی که لونا گاهی به عنوان گوش واره استفاده میکرد.هری فکر کرد که یه
اسنارگلف رو تشخیص داده و به یک کنده خشکیده تکه داد.دو تنه درخت ساخورده
سیب به واسطه باد خم شده بودن ، خالی از برگ بودن.

یه جغد کوچک با سری مسطح شبیه باز از یکی از شاخه ها پایین اومد.

هرمیون گفت "هری بهتره شنل نامریی رو در بیاری این تویی که آقای لاوگود میخواود

کمکش کنه،نه ما."

هری همون کارو کرد و شنل رو دست هرمیون داد تا توی کیفش بگذاره.هرمیون سه بار به در سیاه باریک ضربه زد که از اهن پوشیده شده بود و یه ضربهزن شبیه سر عقاب داشت.

حدود سه دقیقه بعد در باز شد و زنوفیلوس لاوگود پشتش ایستاده بود بی کفش بود و لباسی به تن داشت شبیه لباس خواب لکه دار بود.موهای بلند سفیدش ابریشمیش کثیف و ژولیده بود.
زنوفیلوس زمان عروسی بیل و فلور اراسته تر به نظر میرسید.

"چیه؟چی شده؟کی هستید؟چی میخوایند؟"با گریه ازپیش تعیین شده و صدایی شکوه گر..اول به هرمیون بعد به رون و در اخر به هری نگاه کرد با دهانی باز که شبیه O شده بود.

"سلام آقای لاوگود."هری این را گفت و دستشو دراز کرد که دست بده."من هری پاتر هستم."

زنوفیلوس با هری دست نداد با اینحال نگاهش از بینی هری به سمت جای زخم پیشونیش لغزید.

هری پرسید"ای ممکنه که ما بیایم تو؟چیزی هست که میخوایم ازتون پرسیم"

"من مطمین نیستم این معقولانه باشه"زیر لب گفت و اطراف

اطراف باغ رو نگاه کرد."بیشتر شوکه کنندس...من میگم...من..من فکر نمیکنم که موظف باشم..."

"زیاد طول نمی کشه"هری این را گفت و کمی از استقبال سردی که شده بود نا امید شد.

"من..اه..خب باشه .بیاین تو زود زود..!"

اونا تقریباً توی چاقوب در بودن وقتی زنفیلوس درو پشتشون بست،اونها توی عجیبترین اشپزخونه ای بودند که هری تا حالا دیده بود.اتاقی به شکلی ویژه ای دایره‌های شکل بود به طوری که اونها حس کردن توی یک قوری قرار گرفته بودن.همه چیز خم شده بود تا به دیوار متناسب باشه.اجاق گاز سینک ظرفشویی کابینت ها و همه چیزایی که با گل و حشرات و پرنده ها با رنگ های روشن نقاشی شده بود.هری با خودش فکر کرد که فرم لونا را تشخیص داده بود.تاثیر ان در چنین فضای بسته ای کمی بیش از اندازه بود.

وسط هال پلکان مارپیچ اهنی به طبقه بالا راه داشت .صدای تلفتلق و بنک بنکی از بالا میامد هری به فکر این بود که لونا در حال انجام چه کاری است.
"بهتره بیاد بالا " زنفیلوس این را گفت در حالی که هنوز به شدت ناراحت بود راه رو بهشون نشون داد.

اتاق بالا به نظر مخلوطی از اتاق پذیرایی و اتاق کار بود و مثل اشپز خانه و حتی بیشتر سر و صدا بود.با اینکه کوچکتر و دایره مانند تر بود شبیه اتاق ضروریات بود که در مواقع فراموش ناشدنی به شکل دخمه بزرگی شامل چیزهای مهم پنهان شده در میامد.انبوهی از کتاب ها و کاغذ ها روی سطوح به چشم میخورد . مدل های ظریف ساخته شده از موجوداتی که هری تشخیص نمیداد از سقف اویزان شده بودند و بال میزدند و یا فکشان را تکان میدادند .

لونا انجا نبود و چیزی که سرو صدا را ایجاد میکرد شیء چوبی پوشیده از چرخنده های جادویی بود .شبیه چیزی مثل میز کار و تعدادی قفسه بود، اما بعد از چند لحظه هری فهمید که مدل قدیمی یک پرینتر بود،که احتمالاً در حال منتشر کردن طفره زن بود.
زنفیلوس گفت "بخشید"، به سمت ماشین رفت و رومیزی را از زیر تعدادی کتاب و

کاغذ در آورد. که تقریباً روی زمین افتاده بود. و آن را روی دستگاه انداخت. که تا حدی صدای آن را کاهش داد. سپس رو به هری کرد و گفت:

- برای چه اومدین اینجا؟

قبل از اینکه هری فرصت سخت گفتن بیابد هر میون تقریباً جیغ کشید:

- آقای لاوگود! این چیه؟

او به یک شاخ مارپیچ خاکستری اشاره کرد که شبیه شاه تک شاخ بود. و به دیوار آویزان بود. به سمت داخل برآمدگی داشت.

- این شاخ اسنورکک شاخ چوروکیده اس!

هر میون گفت:

- نه اینطور نیست.

هری غرولند کنان گفت:

- هر میون!

و خجالت زده ادامه داد:

- الان وقتش نیست!

- ولی هری این شاخ ارومپنت تک شاخ هست. این جزو ماده های ممنوع ردیف 2 هست

و خیلی خیلی خطرناکه. نباس تو خونه نگهداری بشه!

رون پرسید:

- از کجا فهمیدی این مال اسب تک شاخه؟

و تا جایی که می توانست به سرعت از آن فاصله گرفت.

- یه توضیحی در موردش توی کتاب هیولای جادویی و محل یافتنشان خوندم. آقای

لاوگودباید هر چه سریعتر از شرش خلاص شید. می دونید که حتی با کوچترین تماس

دست منفجر می شه؟

زینو فیلوس نمی خواست نظرش را عوض کند. خیلی صریح گفت:

- اسنورکک شاخ چروکیده! اون یه موجود جادویی با قدرت بالاس اما تک شاخ...
- آقای لاوگود من قسمت پایینش که سوراخ های عمیقی داره رو تشخیص دادم. اون یه تک شاخه. و به طور باور نکردنی ای خطرناکه. من نمی دونم اینو از کجا آوردین؟ زینوفیلوس با پرخاشگری گفت:
- من خریدمش. دو هفته پیش یه ساحر جوان که در مورد علاقه من به این موجود فوق العاده خبر داشت اونو به من داد و قرار بود این یه هدیه سوپرایز برای لونا ی من باشه. این را گفت و به سمت هری برگشت:
- خوب آقای پاتر چرا اینجایید؟
- هری قبل از اینکه هرمیون حرفی دیگر بزند گفت:
- من به کمک شما احتیاج دارم.
- اه.. کمک.. اه... من الان خوب می دونین... وضع جوریه که..
- به نظر وحشت زده ولی مطمئن می رسید.
- بله... این چیز... کمک به پاتر... خطرناکه؟
- شما همون کسی نبودین که می گفتین کمک به هری پاتر وظیفه اول هر کسیه؟ .. تو مجلتون گفتین...
- رون این را گفته بود. زینوفیلوس از پشت دستگاه که هنوز سر و صدا می کرد بیرون آمد و نگاهی کرد:
- ام.. آره... من دقیقا منظورم همین بود. به هر حال...
- این حرف رو برای بقیه زدی... نه خودت؟
- زینوفیلوس جوابی نداد. هنوز داشت نگاهش را بین آن سه نوسان می داد. مشخص بود در درون خودش درگیر است. هرمیون پرسید:
- لونا کجاست؟ بذارین بینم اون چی فکر می کنه؟

زینوفیللاس آب دهانش را فرو داد. به نظر می رسید دارد خودش را آماده می کند. با صدای لرزانی که از بین سر و صدای گوشخراش ماشین به سختی به گوش می رسید گفت:

- پایینه... دوست داره شمارو ببینه. من می رم صداش کنم و بعد میام که... خوب سعی می کنم کمکتون کنم.

هر سه نفر به هم نگاه کردند. رون گفت:

- زیگیلی پیر ترسو! لونا 10 برابرش جرئت داره.

هری جواب داد:

- احتمالا نگرانه که چه اتفاقی قراره بیافته. اونم وقتی که مرگخوار ها بفهمن من اینجا بودم.

- خوب من با اون موافقم. هیپوکریت خیتفیر پیر به همه می گه باید به تو کمک کنن ولی خودش... به خاطر خدا از این شاخ فاصله بگیر!

هری به سمت پنجره آن طرف اتاق رفت. می توانست بخار باریکی را که خیلی پایین تر از جایی که ایستاده بود بلند می شد، ببیند.

یک پرنده پر زنان از پنجره گذشت. هری به آن خیره شد. تا زمانی که پشت پناهگاه رفت و آن سمت تپه ناپدید شد.

جینی جایی آن سمت ها بود. خیلی نزدیک تر از زمانی که در عروسی بیل و فلور بودند... اما او الان نمی دانست که هری دارد به او نگاه می کند. و به او فکر می کند. اما خوشحال بود زیرا می دانست هر کسی با او ارتباط داشت در خطر بود. رفتار لاوگود به درستی این را ثابت کرده بود.

از پشن پنجره کنار آمد و نگاهش به شیء عجیبی که در گوشه ای آن بالا بود افتاد. یک سنگ با ظاهر زیبا اما سخت و تیره. که ساحره ای را با زیباترین مدل مو نشان می داد.

به چیز شبیه شیپور خم شده طلایی از یک سمتش آویزان بود.

یک جفت پر به رنگ آبی روشن به نوار بالای سرش چسبیده بود. در حالیکه یکی از تریچه های نارنجی به نواری که از روی پیشانی اش رد می شد وصل بود. گفت:

- اینجا رو نگاه کنین!

رون گفت:

- قشنگه! تعجب می کنم اینو توی عروسی نشنیده!

صدای بسته شدن در را شنیدند. لحظه ای بعد زینوفیلیوس از پله ها بالا آمد و وارد اتاق شد. پاهای نازکش نشان از مریضی او داشتند. گفت:

- اوه... شما اختراع دم دستی من رو پیدا کردین؟

سینی را به دست هرمیون داد و در سمت مجسمه به هری نزدیک شد.

- مدل خیلی جذابی هست از روانا ریونکلا. می شه گفت این می تونه بزرگترین دارایی یک آدم باشه...

به گوش واره ها اشاره کرد:

- اینا همه منابع حواسپرتی رو بلافاصله از فکر کننده از بین می بره. و اینا...

به بالهای کوچک اشاره کرد:

- بیلی ویگ هستند. که سطح هوشی را بالا می برد و بالاخره...

به قسمت نارنجی رنگ اشاره کرد و ادامه داد:

- پلامها... برای توانایی قبول بیشتر از حد عادی هستند...

زینافیلیوس به سمت سینی چای برگشت که هرمیون به حالت تعادل در هوا نگاه داشته بود.

- بیاین بهتون ریشه گوردی را تعارف کنم. ما اینا رو خودمون درست می کنیم.

همین که شروع به هم زدن نوشیدنی کرد، معجون به رنگ ارغوانی در آمد. اضافه کرد:

- لونا پایین هست. کنار پل... خیلی هیجان زده اس که شما اینجایین بهم گفت که زیاد شما رو اونقدر ننگه دارم که سوپشو بتونه براتون درست کنه. لطفا بشینین و برای خودتون شکر بریزین!... خوب...
- جلو آمد و روی مبل نشست و پایش را روی هم انداخت.
- چطور می تونم کمکتون کنم آقای پاتر؟
- هری نگاهی به هرمیون کرد که مشوق گونه سری تکان داد. شروع کرد:
- خوب.. در مورد نشانی هست که توی عروسی بیل و فلور شما به گردنتون داشتین... آقای لاوگود؟ می خوایم بدونیم منظورش چیه؟
- زینوفیلیوس ابرویی بالا برد:
- یعنی شما منظورتون قدیسان مرگ آور هست؟